

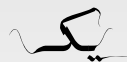
پلنگی در هنر زنده گی می کند

نیلوفر لنگر



شناسه:

نام کتاب:	پلنگی در من زنده گی می کند
شاعر:	نیلوفر لنگر
گونه اثر:	غزل
ناشر:	انجمن قلم افغانستان
شماره نشر:	۱۵۳
تاریخ انتشار:	پاییز ۱۳۹۶ هـ. خورشیدی
برگ آرا:	ژ کفر حسینی
شماره گان:	یک هزار نسخه
جای چاپ:	کابل - افغانستان



خسته از خسته گی تکراری، خسته از حس گیچی ممتد
خسته تر از تو و قواعد خشک، خسته از موعظات بی سرحد

می روم تا کمی سکوت کنم وسطِ دود یک دو نخ سیگار
می روم تا خودِ خودم باشم مرگ بر هر چه شعر، هر چه شعار!

می روم تا تمرکزی بکنم روی اعصاب زخم خورده خود
مانده این بار منفجر بشود مغزم از لهجه نصیحت بار

دلِ تنگی که در درون من است، مثل یک آسمانِ ابرآلود
فرستی نیست؛ تا فرو بارد هر چه را تا هنوز پنهان بود

دلِ تنگم فقط برای خودم، سهم تو خنده‌های شیرینم
سهم من از تو یک نصیحت تلخ، نیش خندی عمیق و زهراندود

از خودم، از تمام شهر جدا، نه رفیقی، نه هیچ پیوندی
می‌زنم با خودم ته‌گریه، تو به دیوانه‌گی‌ام می‌خندی

تو همانی که مرز «ماندن» هست، تو همان که دلیلِ «بودن» بود
من همانی که بارها مرده است بین راهی که باتو می‌پیمود

خسته‌ام با دلی مدارا کن که رسیده به مرز پایانی
من دقیقا به آخر خطم، حال دیوانه را که می‌دانی!

دو

غروب بود و هوا سرد، شام یک‌شنبه
دوتا غریبهٔ ول گرد شام یک‌شنبه

دوتا غریبهٔ ول گرد، بستهٔ سیگار
شلوغ شهر پر از مرد، شام یک‌شنبه

سکوت، بی‌کسی و مرگ، حس بدبینی
به زندگیِ پر از درد شام یک‌شنبه

دوتا غریبه تنها، دو دختر ول گرد
سکوت یخ زده در فرد، شام یک شنبه

به چشم های پر از نفرت اهالی شهر
کسی نگاه نمی کرد شام یک شنبه



سال‌هایی ست که از هم دوریم، سال‌هایی که فقط غم دارند
سال‌هایی که نمی‌بارد هیچ، سال‌هایی که همش کم دارند

سال‌هایی که تو تنها ماندی، وسط گریه من پوسیدی
که فقط خاک تو بر جا مانده، خاک سرخی که کمی نم دارد

من و تو ساده به هم پیوستیم، بعد هم ساده جدا، بعداً هم
راهی از ما و تو باقی مانده، راه سبزی که همش خم دارد

زندگی وهم سیاهی بوده که فرو ریخت به چشم من و تو
عشق هم باور تلخی است فقط؛ باوری تلخ که آدم دارد

چهار

خفهام می کند کسی انگار، از خودم بی حساب می ترسم
چهره زعفرانی ام را من، دیده ام شب به خواب؛ می ترسم

بختم آن دم که واژگون می شده یچ کس از خودم سؤال نکرد
بی حساب و کتاب آمده ام، از حساب و کتاب می ترسم

دست هایم به هم گره خورده، واژه ها پشت دست های من اند
عکس تو روی اسکرین با یک خنده پرشتاب؛ می ترسم

ترسم از خنده‌های مصنوعی است، عینهو خنده‌های امروز
نیستی و شده است مصنوعی، شعر، حتی شراب، می‌ترسم

اگر آن دست‌های زیبایی که پس گردنت گره کردی
ننشینند روی دستانم، نشوندم کتاب، می‌ترسم



آدمک ساختم دل خود را، ساده و برفی و سپید و بزرگ
آدم برفی قشنگم، آه... مانده در آفتاب می‌ترسم

پنج

و برف های غم انگیز برف های شمال
کسی نمانده دگر تا تو را کند دنبال

سکوت، روبه خیابان، بزن به یاد درخت
یکی دو پُک که زدی هی می آورد سر حال

کسی دگر که شبیه تو هست آن سوتر
به مرگ خود که نگه کرده، مرده چندین سال

قدم که می‌زنی و دود می‌کنی بی‌ترس
سرت که گیج شود زود می‌شوی بی‌حال

دگر به فکر کسی نیستی و دیگر نیست
کسی که در تو بسازد خیال‌های محال

ش

شب است و آتش دردی است روی سینه من
نگاه تلخ کسی می شود زمینه من

شروع خنده بی جان و سرد و قهر آلود
درست رفته ام! او پر شده ز کینه من

کسی که شکل خودش را مترسکی کرده
دوپا به روی خودش رفته این عجینه من

برای این که مرا غرق درد خود بکند
تبر شده زده بر ریشه تهینه من

به فکر خود به من آهنگ مرگ می خواند
مگر دو باره شده عشق داغ سینه من

گفت

و شام ساکت یلدا، چه شام بارانی
درون سیئه من موجی از هراسانی

به آفتاب، به آواز آشنا دل تنگ
چه سخت می گذرد، انزوای طولانی

و می رسد که دگر نیست هیچ کس مثلش
مسافری که رسیده ست نو به مهمانی

کنار من که نه، در روبه‌روی من بنشست
چه صادقانه و زیبا، چه پاک و روحانی

«تنش شکوه اساطیر باستانی شرق»^۱
نگاه سبز و بلندش، چقدر طوفانی

دو باره رفت، و من این‌جاستم کنار خودم
و شام ساکت یلداست، شام بارانی...

هشت

کمی که قهر شوی، بند می شود نفسم
و گریه - ساده ترین اسلحه - به دست رسم

نمی رسد دگر انگار دستم آسان تر
به شانه های عزیزت، - به بستر و قفسم -

پر از هوایم و کس نیست، آن که پی ببرد
من از تبار خدایان غرق در هوسم

کسی به زخم دل من کمی نمک بزند
که محو درد شوم، کس نداند آدرسم

کمی که قهر شوی ساده می شوم بدبخت
سرم به لاک خودم می رود؛ به خود برسم!

۸
نه

آتش بزن به من که من از آتشم عزیز
هر زشت و ناسزا که شده، بر سرم بریز

دشنام های تلخ تو بر روی دیده ام!
اما تو از نگفته ترین هام در گریز

تو نغمه خوشم، و من آهنگ خسته ات
من تشنه تشنه تو و با من تو در ستیز

یک شب به خواب دیدمت آهسته می روی
یک دست قلب من و دگر دست تیغ تیز!

هی داد می زنم که زن! پاره می شود!
با این صدا بلند شدم سرد و آب ریز

دیدم میان بستر خالی و بی نفس
افتاده ام، و عکس تو آن جاست، روی میز



بدبختی و جنون مرا هیچ حس نکرد
تنهایی درون مرا هیچ حس نکرد

مُردم؛ تنم تکید و دلم تکه تکه شد
مرگ ز حد فزون مرا هیچ حس نکرد

مانند سقف روی سرم ایستادمش
افتادن ستون مرا هیچ حس نکرد

او بر فراز قامت پامیر می پرید
وابستگی خون مرا هیچ حس نکرد

او جرعه جرعه زهر شد و سرکشیدمش
جان کندن و جنون مرا هیچ حس نکرد

بیانده

تمام هستی من، چای و دود سیگار است
تمام سهم من از عشق، خوشه‌ای خار است

شروع زندگی‌ام درد، آخرش هم درد
همیشه قسمت من از زمانه، تکرار است

خبر شدند که من زهر خورده‌ام اما
صدا زدند که: دیوانه است، بیمار است!

عجیب نیست که من حرف «دود» را گفتم؟
نه خیر! حق من است این و نیز اخطار است

برای تو که همیشه مرا محک زده‌ای
و فکر کرده‌ای که زن شبیه یک بار است

برای غیرت خود، در حصارم آوردی
ولی غریزه آزادی‌ام که بیدار است!

به جرم سلب نفس‌هام می‌کشم آخر
تو را که زهر زبانت شبیه یک مار است!

دوازده

این روزها شبیه غزل‌های مرده‌ام
در جاده‌های بی کسی‌ام سر سپرده‌ام

تا آمدن به سوی تو چون اسپ سرکشی
شلاق روزگار شود نقش گرده‌ام

با آمدن کنار تو ای شاعر غزل
من آبروی پاک غزل را نبرده‌ام!

پر حجم تر شده‌ست سکوت‌م، فقط همین!
من خودکشی نکرده‌ام و من نمرده‌ام

این روزها که در سدد بازگشتم
چیزی شبیه توست که با خود نبرده‌ام

سیزده

ایمان بیاوریم به آزاده زیستن^۲
آزاد خنده کردن و بی خود گریستن

ایمان بیاوریم به گل واژه های عشق -
وقتی که سربلند کند بین یک کفن

آتش زنیم خرمن خشک غرور را
با من برقص، دست دلت را بده به من!

^۲ گرفته شده از شعر فروغ فرخزاد

با من بخوان و درد خودت را غزل بساز
آواز ده برای خیابانِ بی‌دهن!

ای عشق! از میانهٔ انگشت‌های مان
جاری شو عاشقانه‌تر از پیش، در بزن!

چهارده

... و عشق خاصیتی بود بین ما دو نفر
بدون آنکه از احساس هم شویم خبر

بدون آنکه به چشمان هم نگاه کنیم
و یا به خورد و بزرگی هم کنیم نظر

بین! بهشت و جهنم همیشه یک جايند
چه فرق بين حلال و حرام هست دگر؟

برای ما و تو دیگر نمی‌کند فرقی
نماز و روزه و حج یا که خمر و المیسر

بمان به دور همه سیم خاردار کشند
میان ما و تو، دیوار، پنجره یا در!

ولی بدان! که جهان با تمام هوش شنید:
«که دست زاده در یاستیم ما یک سر»

پانزده

زیباتر از تمام جهان منی مگر ...
من در پی تو مردم و تو در پی دگر

لعنت به تو و هر چه به تو مرتبط شود!
از خاطرت مرا ببری لحظه ای اگر

این زندگی برای من از مرگ بدتر است
از مرگ من بلاخره روزی شوی خبر

سرتا به پا گناهی و آنهم گناهی محض
من بودم این که سخت گرفتم تو را به بر

تو سخت بوده‌ای و تو را سنگ گفته‌اند
پس سنگ باش! تا که به قهرت زنم به سر!

شانزده

مچاله خواهم کرد، کنار خواهم زد
تمام خاطره ها را به دار خواهم زد

و دور می شوم از سایان نفرت و درد
تمام درد تو را هم قمار خواهم زد

برای آن که به نام خودم رقم بخوری
تو را برای همه شهر، جار خواهم زد

شگوفه می‌کنمت تا همه نگاه کنند
و پس به روی درخت انار خواهم زد

تو را برای کسی پیشکش نخواهم کرد
فقط به نام خودم انحصار خواهم زد

و یابه کل جهان می‌فروشم، بعدا
به شوق، دست به یک انتحار خواهم زد

کفده

با موج‌ها تو زاده شدی و جوان شدی
با جذر و مد پدید شدی و نهان شدی

با چشمه‌ها رقابت خصمانه داشتی
از قلب کوه، ره به سوی آسمان شدی

با باد در حضور شب و روز پر زدی
بر دوش ابر، راهی کل جهان شدی

با برگ‌ها رفاقت دیرینه داشتی
بعدا... خدا که خواست، تو هم سایبان شدی

جنگل بدی، ستاره شدی، ماه می شدی!
فکر خدا عوض شد و تو کهکشان شدی!

هژده

... و تریاک لبانت در وجودم تا اثر دارد
دل من کی ز بدبختی و تنهایی خبر دارد؟

کجا دیدی که یک معتاد در فکر خدا افتد؟
خدا در نشئه تریاک من کیف دگر دارد

به خود می پیچم از درد و به خود می خندم از شادی
زمانیکه به بی رحمی به سوی من نظر دارد

نباشد هیچ آن صبحی که بی او سرکنم روزم!
نیاید هیچ آن روزی که او عزم سفر دارد

نوزده

تا باشی و به بودنت ایمان بیاورم
من می‌روم که با خودم انسان بیاورم

من می‌روم که روح مرا شستشو دهند
بعداً برای کالبدم جان بیاورم

بعداً برای خواندن چشمان شاعرت
با دست پاک، دفتر و دیوان بیاورم

من می‌روم که باز بخوانی مرا و من....
از وحی چشم‌های تو قرآن بیاورم

بیت

شنیده ام که تو برگشته ای و دهکده را
بهار سبز حضورت ستاره می بندد

... و آفتاب از آن دورها محبت را
به روح پاک درختان دوباره می بندد

خوشم به پاکی روح، و انتخاب خودم
که عشق ما دهن استخاره می بندد

به ساده گی نگاهت به بی تکلفی ات
نفس بدون تو در من شراره می بندد

نفس بدون تو هیچ است، هیچ و بی معنی
فقط حضور تو بر درد چاره می بندد

بیت ویک

سنگی ستم که آب شوم بعد رفتنت
درگیر اضطراب شوم بعد رفتنت

خاموش باشم و تو از این جا سفر کنی
یک شهر انقلاب شوم بعد رفتنت

□

سوی درخت می روم و فکر می کنم:
کی بسته با طناب شوم؟ بعد رفتنت!

نی، نی... به بوف کور پناه می برم - مگر...
مانند موم آب شوم بعد رفتنت

این دار، این کتاب، نه .. جرئت نمی کنم
من می روم که خواب شوم بعد رفتنت!

بیت و دو

امروز در نبود خودت گریه می کنی
بی اشک بر وجود خودت گریه می کنی

هر روز بر لبان تو لب خند می شگفت
امروز با سرود خودت گریه می کنی

یک درد روح پاک تو را در خودش فشرد
حرف تو در گلوی زمان خفته ماند و مرد

یک درد، یک دو داروی تلخ بدون رنگ
یک حس بی تأمل و تصمیم بی درنگ

تا ناکجا کشید تو را از میان ما
رفتی و ساده دور شدی از جهان ما

حالا دگر به حرف خدا گوش کن رفیق!
هر جا که درد هست فراموش کن رفیق!

بیتونه

برای من همه جا جنگل سپیدار است
تمام باغ پر از اشتیاق دیدار است

برای من همه جا سرزمین بی رنگی ست
و آسمان که همیشه از سرود سرشار است

برای من افق هر نگاه مهتابی ست
به جز نگاه کسی که همیشه بیدار است

نگاه تلخ، نگاه خموش وابری و سرد
وقطره اشکی که بر دوش گونه‌ها بار است

به واژه‌های بریده به گریه‌ها سوگند
به ناله‌ای که شبیه صدای گیتار است

تمام آن‌چه که قامت بلندِ استاد است
نمونه‌ای ز سرانداز قامت دار است

دلم گرفته به قدری از این همه وحشت
که باز کردن چشمام نیز دشوار است

بیت و چهار

وقتی که آشیانه ترین آشیانه ای
زیباترین رفیق زمین و زمانه ای

با رنگ های سبز و بنفش و کبود و زرد
رنگین کمان این قفس عاشقانه ای

تا لاله زار خسته من سبز می کند
توباد صبح گاه و سرود شبانه ای

در تونشان لطف، صفا، مهر، هم دلی
با این همه نشانه خودت بی نشانه ای

بیت و پنج

زنده گی در هر کجایی هست باید بگذرد
با گذشتن از بلند و پست باید بگذرد

زنده گی تنها مسیر رفتن هموار نیست
گاه از جاده، گاه از بن بست باید بگذرد

بی کس و تنها شدن تنها نمای عشق نیست
صد غم دیگر در این پرده ست باید بگذرد

آشنایی که همه عمر آشیانش با تو بود
وقتی درفش را به رویت بست باید بگذرد

از تو و از روزگارت بی خبر گردد و باز
با کسی دیگر شود پیوست باید بگذرد

بیست و شش

نه ظلم کن به خودت، نی به فکر مردم باش
درون بی کسی خویش یک سره گم باش

نگاه کن به سوی خود! ببین کجا هستی؟
به فکر یافتن شهر بی تهاجم باش

به یاد ساده گی روزهای اول باز
به جستجوی همان آشنای سرگم باش

به جستجوی کسی که پناه گاهت بود
جدا شو از همه کس، از همه بیر، گم باش!

بیت و کفایت

روزها را درپس دروازه ها گم می کند
ساده است او زنده گی را وقف مردم می کند

مورها در چشم هایش خانه می سازند باز
زنده گی را صرف در پیدای گندم می کند

او خودش تنهای تنها و جهانش بس بزرگ
شاخه های کاجها را فکر مردم می کند

گاه می‌یابد خودش را در خیابانی بزرگ
گاه خود را نیز در بیچاره‌گی گم می‌کند

زنده‌گی را در مسیر لحظه‌های انتظار
قطره قطره می‌چکاند عاقبت گم می‌کند

بیت و هشت

می خواستم ستاره شوم آسمان نبود
هم سنگر سیاره شوم کهکشان نبود

می خواستم درون خودم جستجو کنم
ها، یک کمی عجیب! صدایی در آن نبود

می خواستم به دار بیاویزم عشق را
دیدم درخت بود ولی ریسمان نبود

می خواستم سکوت دلم سنگ بشکند
اما نه... در وجود ضعیفم توان نبود

ترس از شکست ترس عجیبی است، زنده گی
در انتظار فاجعه و امتحان نبود

بیتونه

بهار در نفسش جاودانه خواهد ماند
...وباغ سبزش شاعرانه خواهد ماند

بهار روی دودستش به ناز می رقصد
به فصل عاطفه هایش جوانه خواهد ماند

جنون پیکره شعر عاشقانه من
کتاب زنده گی اش را ترانه خواهد ماند

نگاه پر ز سکوت ستاره مانندش
در آسمان دلم یک نشانه خواهد ماند

...و عاشق است سکوت فضای خانه من
که شعرتازه او شاعرانه خواهد ماند

به دادگاه دلش می کشد به حبس ابد
و این دو حرف برایش بهانه خواهد ماند

سفید و سرد زمستان گونه است ولی
بهار در نفسش جاودانه خواهد ماند



موجب آزادی ام از قید زندان می شدی
بسته گی های مرا ای کاش پایان می شدی

کاش می بودی و می دیدی چگونه تشنه ام
کاش ابری می شدی ای کاش باران می شدی

من به تنهایی خود یک آسمان تاریکی ام
کاش ای نامهربان مهر درخشان می شدی!

ای فرشته! خسته تر، آواره تر، بی چاره تر
این منم، ای کاش تو هم مثل انسان می شدی

صو یک

دوستت دارم و جز تو ز همه دل سردم
همه جا از تو غزل می‌شگفاند دردم

همه جا، در نظر از خود و بیگانه شهر
دست در دست تو می‌گردم و هی می‌گردم

نه کسی حوصله دیدن من را دارد
نه من از شبی که رفتم به عقب می‌گردم

دست این جامعه، قانون، شریعت، اخلاق
دام‌هایی ست که من از ره خود برگردم

آه... من عاشقِ استادِ گیِ خود شده‌ام
کاش می شد که از این عشق، گذر می کردم!

دو

باد با قطره باران به رخ پنجره‌ها
و صداهاى به هم ریخته از حنجره‌ها

خانه خورد، نه، زندان بزرگ تحقیر
پسر و دختری در پنجه یک عشق اسیر

چشم‌هایی که به جز درد سوال دگری
یا به جز اشک، ندارند خیال دگری

قلب‌هایی که از افتادن و بشکستن خویش
به جز از آه... ندارند سلاحی در پیش

چقدر زهر بنوشند ازین جام جهان؟
به چه آبی بزنند آتش بیداد زمان؟

چقدر اشک بریزند که آزاد شوند؟
مهر یک خنده چقدر است که داماد شوند؟
□

... دو گلوله... و صدایی که جهان را بلعید..
هر دو در مغز دو تندیس محبت لغزید

... اشک باران به رخ پنجره جاری و مگر...
گریه آن دو نفر را نشنیدند دگر...

ص

هستم، هستم، فقط خودم کمبود است
ورنه صحتم به حالت بهبود است

هستم، هستم، بدون تو اما هیچ
بگذار و فراموش بکن؛ بیهوده‌ست!

بگذار مرا که با خودم جنگ کنم
گیر افتادم و راه من مسدود است!

دیگر نه فرار و نی دفاع، نی ماندن
این قاعده‌ها برای من مردود است!

سه و چهار

این جا کسی پرنده تر از تو نمی شود
وحشی تر و کشنده تر از تو نمی شود

تا بره می شوی همه جا سبز می شود
تو گرگ شو بین که کی آهو نمی شود؟

تو دست های آبی خود را تکان بده
بعدا بین که کیست که جادو نمی شود؟

تو چشم های ناز خودت را ببند و بعد
با حس خود بفهم که: بی تو نمی شود!

سوپنج

نرفته‌ام که به تو درد آورم، زیبا!
اگر چه در وسط غم شناورم، زیبا!

همین که دید به هم تشنه و گرفتاریم،
سفر نشست در اجزای باورم، زیبا!

در این دیار که دور از تو بی کس و تنهام
فقط دو عکس و دونا مه است یاورم، زیبا!

تمام روز و شب این جا عذاب می دهم
نگاه تو که نشسته برابرم، زیبا!

در این فضا که نفس های تو نمی پیچد
به اختناق نفس درمی آورم، زیبا!

ص ۳

پرده‌ها باز می‌خورند به هم، سازهای عجیب و ناهمگون
سر برون می‌کنند از پرده، رازهای عجیب و ناهمگون

تو که رفتی همش خموش شدند، سازها مُرد پشت دستان
همه با تو به آسمان رفتند - بازهای عجیب و ناهمگون -

تو که رفتی سپیده سر نکشید، همه شب بود در حدود زمین
و فضا... بعد رفتنت پُر شد: جازهای عجیب و ناهمگون

به تو دیگر هوا نبود این‌جا، تو که اهل بهشت بودی، ها...
و زمین مانده با شر و شورش - نازهای عجیب و ناهمگون

سَهفت

تو با خود سخت در گیری، به این معنا که تنهایی!
جهان را ساده می گیری، به این معنا که تنهایی!

نه دارو می خوری، نی دار می بندی طنابی را
به مرگ خویش می میری، به این معنا که تنهایی!

صدایت درد می زاید، و دردت شعر می گردد
مگر بی هیچ تأثیری، به این معنا که تنهایی!

نگاهت سخت می گردد به دنبال دو دستی که
بسازد از تو تصویری به این معنا که: تنهایی!

صوشت

در من عبور ساکت یک مرد خسته بود
مردی که سخت بی رمق و دل شکسته بود

مردی که چشم بی کس و بی جان و خسته اش
یک لحظه هم دریچه خود را نبسته بود

می دیدمش که از عقبم، پشت هر قدم
نخ‌های زنده بودن اش از هم گسسته بود

تاریخ هم به یاد ندارد که این چنین
مردی برای دختری چون من شکسته بود

رفتم که مستی آب بریزم به صورتش
اما.... دگر ز روی زمین رخت بسته بود



آه... رفتی که دگر درد تو آیم نکند
کاش می شد که غمات خانه خرابم نکند

رفتی و رفتنات آن قدر توانم را برد
که اجل نیز چنین بی تب و تابم نکند

بعد تو کاش پی «حافظ» و «می» می رفتم
تا کمی سرد شود، درد مذایم نکند

بعد تو، با غم تو، لذت مستی به کجاست؟
نیست جایی که به یاد تو کبابم نکند

عکس یک جایی مان از وسط اش پاره شده
باید آتش زنم اش تا که عذابم نکند

چهل

تو تبسم بنما تا که غمم رنگ بگیرد
شور بر پا شود و منطقه را جنگ بگیرد

تو بگو طفلک اندیشه خود را که دوباره
پی این عاشق دیوانه کمی سنگ بگیرد

یا به چشمان قشنگت کمکی زهر بریزان
یا به لبهات بفرما: سر نیرنگ بگیرد



کاش یکروز شود روسری ام را بزنم دور
وببینم که تو را ترسی ازین ننگ بگیرد

چهل و یک

هر چند بی صدا شده ام، مرده نیستم
ماری که استخوان تو را خورده، نیستم

من آدمم، شبیه توام، از تو بهترم!
یک دشت لاله ام، گل پژمرده نیستم

تو مرزبان عفت من نیستی و من
آنکس که آبروی تو را برده نیستم

کم تر به خود بناز تو هم سنگ نیستی
آن سان که من «ضعیفه» و «افسرده» نیستم

من آتشم و روح بزرگم چه سرکش است
من انقلاب سرخم و دل مرده نیستم!

چهل و دو

تاریخ زیر پا شده روزگار من:
هر کس تنیده است خودش را به تار من

من عنکبوت کوچک و تنها و ناتوان
هر لحظه زندگی است که افزوده بار من

دیگر خودم به حوصله خود اضافی ام
لطفا بگو که کارنگیرد به کار من!

آزاد باشم حداقل تا که زنده ام
گل نیستم، میند مرا! های خار من!

چهل و یک

به عاشقانه گوی رنگ‌های سرخ قسم
بدون تو کسل و بی‌هوا و بی‌هوسم

سکوت؟ یا که غزل؟ هیچ یک! هوایش نیست!
فقط هوای تو دارد دلم، به تو برسم!

نگاه کن! همگانی شده است شهرت من
از آن زمان که شده سینۀ تو آدرسم



چه گرم بود سرت، مست نشۀ «ودکا»
نگاه کردی و مُردم، به رنگ سرخ قسم!

چهل و چهار

به هر که می نگرَم بی تحمل و سرد است
زمان زمانهٔ بالا کشیدنِ درد است

سکوت من فقط این جا نشان بی خودی است
صدای گریهٔ من تحت حکم پیگرد است

چگونه تاب بیارم دگر مجالم نیست
به هر که تکیه کنم، ناکس است نامرد است

چگونه مو بسپردم، شگوفه آوردم
چقدر پیر شدم یک شبه! چه پر درد است!

چقدر آه کشیدم، گلوی من خشکید
رفیق لعنتی ام.... آه.... خیلی خون سرد است

چهل و پنج

وقتی در آینه گک چهره خود را دیدم
سخت از حالت چشمان خودم ترسیدم

چه شده؟ باز چرا این همه دل تنگ شدی؟
چشم بر چشم خودم دوخته می پرسیدم

داغ بدنامی اگر نیست به روی لب هام
پس چرا چهره خود را ز همه پوشیدم

شکل لب‌های من انگار دگرگون شده‌اند
بعد از آن بوسه که انداخته در تردیدم

تو همه راز مرا مفت به مردم گفتی
آه، ای آینه گک! من ز تو هم ترسیدم!

چهل و شش

تا نسوزم بعد از این من در هوای بازوانت
کاش می شد سنگ گردد انحنای بازوانت

سخت قایم می شدم بین دو سنگ و آرد می شد
جسم گندم گون من با سنگ های بازوانت

کاش در آغوش تو جان می سپردم روی بستر
هستی ام با آرزوهایم فدای بازوانت

محو می گشتم در آغوش تو و پیدا نمی شد
هر چه می پالیدم در ماورای بازوانت

چهل و هفت

خدا کند که به راه درست برگردیم
بیوسی ام و به روز نخست برگردیم

دوباره دست تو در دست‌های من باشد
فضا پر از نفس و خنده‌های من باشد

دوباره حرف زدن‌های من شروع بشود
دوباره باز همان بحث و گفتگو بشود

تو «بس» بگویی و من هی ادامه‌اش بدهم
تو نقطه را بگذاری و کامه‌اش بدهم

بخندی و سر من روی شانه‌ات باشد
دوباره روی تن من نشانه‌ات باشد

به هم عجین بشویم و کسی جدا نکند
من از تو دور نباشم، بگو خدا نکند!

دوباره کابل و شب‌های شاد برگردد
و عکس گم شده‌اش دست باد برگردد

دوباره شمع بچینیم روی بستر ما
جنونِ عشق ببینیم روی بستر ما

پیامکی بفرستم برای هم‌زادم
بگویم از همه رنج و درد آزادم

بخندد و بنویسد خوشا به حال شما
و هرچه عشق در این زندگیت مال شما!

میان هر دو سه روزی نشست ما باشد
و طرح نقشه یک عشق دست ما باشد

چهل و هشت

دیشب تمام پیرهنش خیس مرگ بود
آری! زنی شبیه تو، تندیس مرگ بود

زن‌ها همیشه «غیرت» مردان قریه اند
غیرت که نه! هجوم بلا و تگرگ بود

دیشب، زنی شبیه تو، دردش گرفته بود
فردا، دگر جنازه بی ساز و برگ بود

از خود فرار کرد و به عشقی پناه برد
سگ بود ننگ و نام، و این عشق گرگ بود!

عاشق شدن و حکم دریدن یکی است، آه...
دیگر زنی شبیه تو، درگیر مرگ بود

چهل و نه

چه سخت می کند این عشق ماجرای مرا
و حس تو که گرفته است هر کجای مرا

تکان اول قلبم، دقیق یادم هست
و لحظه ای که فشردی تو دست های مرا

چه ساده بود نخستین گناه ما آن روز
من آمدم و تو آتش زدی خدای مرا

تنم که سوخت در آغوش تو، بزرگ شدم
ستبر کرد حضور تو شانه های مرا

چه فرق می کند امروز یا دو سالی قبل
همین که هستی، کافیت دردهای مرا

پنجاً

عرضم این است که من سخت مهاجر شده‌ام
کمی دیوانه‌صفت یک کمی شاعر شده‌ام

کسی از پشت نگاهش به دلم سنگ زده
پشت هر سنگ دویده سنگ عابر شده‌ام

به کسی که من و دیوانگی‌ام را خورده است
روزها گریه نمودم، و چه «صابر» شده‌ام

دختری که به غرورش سر خود را می‌داد
آه... مرگم زده انگار، که حاضر شده‌ام

پنجاویک

من می روم که قد بکشم در مقابلت
تو می روی که زنده کنی سحر باطلت

تو می روی که قد سپیدارها شوی
یا لکه های خون به رخ زرد قاتلت

تو می روی و باد تو را می برد به خود
لطفا حساب کن به گپ آخر دلت

رفتم تمام شهر مرا خوانده روسپی
تو می روی که شهر نخوانند فاعلت

پنجاو دو

شبحی کوچک و سیاه، مرا
هر شب آرام می کند دنبال

می رباید حواس و عقلم را
غرق می سازدم به وهم و خیال

رازهای عجیب و وحشتناک
به اتاقم هجوم می آرند

یک یک از من سوال می پرسند
هر یکی حس شوم می آرند

به جز از خستگی و غربت و مرگ
هیچ کس نیست در حوالی من

هیچ کس نیست تا خبر گیرد
از من و از شکسته بالی من

تازه فهمیده‌ام که هیچ‌کسی
مثل من نیست در حدود زمین

روح من سرزده ز خاک و شده
زخم ناسور در وجود زمین

هیچ‌کس نیست تا شبیه خودم
با من از سادگی سخن گوید

یا از احساس سبز آزادی
یا از عشق و خدا، به من گوید

مانده‌ام با شبیح چه کار کنم؟
شبیح کوچک وفادارم!

حداقل تو بهتری از هیچ!
من تو را سخت دوست می‌دارم

پنجاوہ

باد! ہی باد! باد سرگردان!
به کجا می‌بری نگاه مرا؟
به کجا می‌بری چنین بی‌رنگ؟
شال خونین پر گناه مرا

به کجا خاک می‌کنی من را؟
به کجای زمین پاک خدا؟
به کدامین حوالی این شهر؟
جسم ناپاک و نا به جای مرا

من فقط زنده بودم کافیت
حرفم این نیست: جاودانه شدن
حرف من لذت تن خودم است
عاشق و شاعر و تنانه شدن

من همینم، همین کثیف ترین!
نظر شهر عین این حرف است
چه کنم جسم من همین را داشت؟
غرق عشق و برون ز خانه شدن

تازه فهمیده ام کسی این جا
لذت عشق را ندیده بخود
تازه فهمیدم ام تمام تنم
لذتی است نارسیده به خود

همه جا بوی تند سیگار است
در تمام تنم، تمام خودم
همه جا تلخ کامی مشروب
روی طالع و بخت و نام خودم

من همینم، همین مرا کافیت
که شبانه برهنه می خوابم
که شبانه به یاد آغوشی ...
مست خویشم؛ و گرنه، بی خوابم

پنجاو چہار

اتفاق خاصی نمی افتد
فقط نشسته ام
و شکل موهایم را تغییر می دهم
امروز بلند
فردا کوتاه
زندگی این گونه نیست
روزهای قشنگی می آیند
روزهای سپید
روزهای سرخ

سبز

آبی

برای دیگران اما

برای من

رنگی نمی شناسد لعنتی!

خاکستری را به یاد دارم

از کودکی

نه،

از جوانی

و حالا که مرده ام

حتی رنگ کفنم خاکستری است

حفاظ زندان همین طور بود

و صلیب همین طور

رنگی نمی شناسد لعنتی!

زندگی ام

پنجاو پنج

بوی باران می آید
و من به وسعت بازوان تو فکر می کنم
آنجا که تالابی برای روییدن است
جای برای عاشق شدن
و برای مردن...
بوی باران می آید
و تو این جا نیستی
زمین به اندازه دل من جنونش زده
بوی نم در بیتابی تنم نفوذ می کند،

آب روی صورتم به چکه‌های بی‌رنگ دیوانگی بدل
می‌شود
رنگ دیوانگی بارانی است
بارانی شفاف
چه فرق می‌کند تو این‌جا باشی
یا نه،
بوی باران این‌جا است،
چشمان خیره شده‌ات این‌جا است،
و تن جنون‌زده من

پنجاوشر

کاش این جا بودی
باران باریده
و حال من بد نیست
در ایستگاه قطاری ایستاده‌ام
روزهای خوب می آیند
می روند
و عطرشان جا می ماند
مانند روزگاری که کنارم بودی
پناه بردن به بازوان استخوانی ات را دوست دارم

طرح کوچک اندامت را خوب بلدم
و دلم می گیرد
وقتی سرم را جای دیگری بگذارم
جهان متراکم روی سینه ات
تنها فضای بازی است که دل خوشم می کند
و به یادم می آورد
چقدر شاد بودم

پنجاو گفت

پلنگی در من زندگی می کند
که عاشق است و صبور
آتش می گیرم
می جنگم
اما در ته دلم قند آب می شود
وقتی به موهای کوچک روی سینه کسی زل زده ام

همه از پلنگ ها می ترسند
من یک درنده ام!
اما
درنده ها هم در خلوت شان می گریند

پنجاه و هشت

مرا سکوت کن

من اتفاقی ام

افتاده از رگ های بریده زنی در غزنی

از آشوب دل دختری در یک قدمی سنگ سار

مرا سکوت کن

من آوار برجامانده ام

از صدای نسلی

که ریشه هایش به «رنج» می رسد

من میراث یک قبیله به حراج رفته ام

نوستالژی غمگین وجود مرا نفس بکش
ریه‌هایت باروتی نخواهد شد
تنها رگ‌های قلبت
که اگر برجا مانده باشد
پراز سلول‌های سرطانی رنج می‌شود
آنگاه به معنی واقعی «شکوه» پی می‌بری
و سلول‌های سرطانی‌ات را هضم می‌کنی
و ایستاده می‌میری

پنجاونه

تو را می خواهم
که تکه های مرا پیدا کنی
تکه های نایاب مرا
چشمان تشنه ام را از رود ناپدید شده کابل برگردانی
و صدایم را از مغاره های بامیان بدزدی
تنم را
زنانگی ام را
از دامن آفرودیت بگیری
و با دستان خودت

که خدایان حس‌های بکُرنند
به من تقدیم کنی
تو را می‌خواهم که مرا ببوسی
که تمام چراغ‌ها قرمز شود
به تعویق بیفتد تمام ساعت‌های فرودگاه‌ها
و تو که تکه‌های مرا از دوردست‌ها
به من بازگردانده‌ای
در کنار من بمانی
تو را صدا می‌زنم
ای آن که کوه‌ها صورتت را پوشانیده‌اند
صدا... صدا... صدا.....

شصت

کلافه بود

سخت بی مجال

و دوست داشت

مردی از قبیله های دور را

و دوست داشت

نقش های سرکش و خیالی تو را

چه سرد می گرفت

هر چه می گذشت در جهان

و در نهایت کلام
به هر چه می نوشت نقطه می گذاشت
و هیچ را برای خود
نگاه عادلانه خدا قبول می نمود
چه ساده بود
دختری که از تبار سایه ها بلوغ کرده بود
و سایه وار و نارسیدنی، به هستی اش غرور داشت
به هیچ ها غرور داشت
و سربلند روی گام های بی رmq
برای آسمان و ماه
پهره می نمود!

